

ساداکو

و هزار دُرنای کاغذی

نویسنده : الینور کوئر

مترجم : مریم پیشگاه

تصویرگر : رونالد هیلمر



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

ساداکو

نویسنده: الینور کوئر

مترجم: مریم پیشگاه

تصویرگر: رونالد هیلمر

چاپ اول، ۱۳۵۹

چاپ هشتم، ۱۳۷۴ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

تعداد چاپهای قبل: ۲۰۰۰۰۰ نسخه

چاپ: کانونچاپ

تهران. خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شمارهٔ ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۸۲۶۳۲۸

می خوانید:

پیشگفتار

ساداکو، دخترک ژاپنی، دو ساله بود که بمب اتمی امریکا در شهر هیروشیمای ژاپن فرود آمد. در یک لحظهٔ هزاران تن سوختند و جان سپردند. ساداکو ده سال بعد بر اثر تشعشعات اتمی به سرطان خون مبتلا شد و درگذشت.

این کتاب بر پایهٔ نامه‌های ساداکو، که توسط همکلاسیهایش جمع‌آوری شده، فراهم آمده است. او یکی از قربانیان این جنایت تاریخی امریکاست، و امروز یکی از قهرمانان کودکان ژاپنی به شمار می‌رود.

۱. علامت خوشبختی

ساداکو از ابتدا یک دونده به دنیا آمده بود. مادرش می گفت او پیش از اینکه راه رفتن را یاد بگیرد، دو یدن آموخت.

صبح یکی از روزهای ماه اوت سال ۱۹۵٤، وقتی ساداکو از خواب برخاست، با عجله لباسش را عوض کرد و از خانه بیرون دو ید.

موهای سیاه و بلندش در پرتو آفتاب درخشان صبح ژاپن خرمایی رنگ به نظر می آمد. حتی تکه‌ای ابر در آسمان آبی به چشم نمی خورد. این نشانهٔ خوشبختی بود.

ساداکو همیشه در فکر بود تا نشانه‌ای حاکی از خوشبختی پیدا کند.

وقتی به خانه برگشت، خواهر و دو برادرش هنوز در خواب بودند. چند سیخونک به برادرش ماساهیرو زد و گفت:

«بلند شو پسرهٔ تنبل، امروز روز صلح است!»

ماساهیرو غرولند کنان خمیازه‌ای کشید و می خواست باز بخوابد، اما او نیز مانند اغلب پسرهای چهارده ساله عاشق خوردن بود. وقتی بوی مطبوع سوپ لوبیا به مشامش خورد، بلند شد. چند لحظه بعد، میتسو و ایجی هم بیدار شدند.

ساداکو کمک کرد تا ایجی لباسش را پوشید. ایجی شش سال

داشت؛ اما گاهی جوراب یا لباسش را گُم می کرد. سپس، ساداکو لحافها را تا کرد و به کمک خواهرش میتسو، که نه سال داشت، آنها را درون گنجه گذاشت. بعد، مثل باد بطرف آشپزخانه دوید و گفت:

«مادر، ما باید به کارناوال برویم، خواهش می کنم صبحانه را زودتر بخوریم.»

مادرش که مشغول قاچ کردن تربچه بود تا با سوپ و برنج بخورند، نگاه سرزنش آمیزی به ساداکو انداخت و گفت:

«تو حالا دیگر یازده ساله هستی و باید خوب بدانی که ما به کارناوال نمی رویم، بلکه هر سال در روز ششم ماه اوت خاطرهٔ کسانی را که بر اثر حملهٔ اتمی در شهر ما جان سپرده‌اند گرامی می داریم. امروز روز یادبود است.»

آقای ساساکی، پدر ساداکو، که در همین لحظه از ایوان پشتی وارد آشپزخانه شده بود، گفت:

«کاملاً درست است. ساداکو، تو باید حرمت چنین روزی را نگه بداری. مادربزرگ تو در آن روز وحشتناک کشته شد.»

ساداکو گفت:

«ولی پدر، من حرمت این روز را دارم و هر روز صبح برای روح مادربزرگ دعا می کنم. به همین دلیل است که امروز خیلی خوشحالیم.»

پدرش گفت:

«به هر حال الآن دیگر وقت دعا و نیایش رسیده است.»

همهٔ اعضای خانواده در کنار تاقچهٔ کوچکی گرد هم جمع شدند. عکس مادربزرگ در یک قاب طلایی روی تاقچه قرار داشت. ساداکو، در حالی که چشمانش را به سقف دوخته بود، با خود فکر می کرد که شاید هم اکنون روح مادربزرگ در اطراف تاقچه در حرکت باشد. پدرش

با لحن تندی گفت:

«ساداکو!»

ساداکو بسرعت سر خم کرد و به پدرش احترام گذاشت.

تمام مدتی که آقای ساساکی صحبت می کرد، ساداکو انگشتان برهنهٔ پاهایش را تکان می‌داد.

آقای ساساکی برای آمرزش روح اجدادش دعا کرد. بخاطر کسب و کار مغازهٔ سلمانی‌اش به درگاه خداوند شکرگزاری کرد. همچنین خداوند را شکر کرد که فرزندان خوبی نصیب او شده است. دعا کرد تا خانواده‌اش در برابر عوارض ناشی از بمب اتمی، به بیماری «لوکمی»* دچار نشوند.

با وجودی که بمب اتمی نُه سال قبل بر روی شهر هیروشیما انداخته شده بود، هنوز هم بسیاری از مردم بر اثر این بیماری جان می‌سپردند. فضا پر از تشعشعات اتمی شده بود که نوعی سم است. تا مدتها خون مردم بر اثر این سم مسموم بود.

هنگام صبحانه، ساداکو سوپ و برنج را تند تند و با صدا می‌خورد. ماساهیرو از دخترانی صحبت کرد که مثل اژدهای گرسنه غذا می‌خورند؛ اما ساداکو سخن نیشدار برادرش را نشنید.

تمام افکارش در اطراف روز صلح سال گذشته دور می‌زد. به یاد آن جمعیت انبوه افتاد، به یاد آهنگهای قشنگی که پخش می‌شد، و به یاد آتش‌بازی مهیج. هنوز مزهٔ پشمک خوشمزه را زیر دندانش حس می کرد.

ساداکو، در حالی که خواهرش را صدا می کرد، گفت:

---

* مرض لوکمی یا لوسمی یا سرطان خون، بر اثر نقص فعالیت دستگاههای مولد خون ایجاد می‌شود و سبب ازدیاد بیش از حد گلبولهای سفید خون می گردد.



«میتسو بیا ظرفها را بشو ییم تا بتوانیم زودتر برو یم.»

وقتی که همهٔ ظرفها را شستند و آشپزخانه را تمیز و مرتب کردند، ساداکو موهایش را با رو بان قرمز رنگی بست و سپس بی صبرانه جلوی در منتظر ایستاد.

مادرش بآرامی گفت:

«ساداکو، ما قبل از ساعت هفت و نیم نمی رو یم، تو می توانی راحت و آسوده بنشینی تا موقع رفتن برسد.»

ساداکو تلپی خود را روی پادری انداخت. هرگز هیچ واقعه‌ای باعث نمی شد که پدر و مادرش عجله کنند.

هنگامی که ساداکو کنار در نشسته بود، چشمش به عنکبوتی افتاد که از میان اتاق می گذشت. با خوشحالی گفت:

«عنکبوت علامت خوشبختی است!»

حالا دیگر مطمئن بود که آن روز به او خیلی خوش خواهد گذشت. با احتیاط حشره را میان دو کف دستش گرفت و آن را بیرون در رها کرد.

ماساهیرو گفت:

«این خیلی احمقانه است. عنکبوت که اقبال نمی آورد.»

ساداکو با شادی جواب داد:

«باش تا ببینی!»

۲. روز صلح

وقتی همهٔ اعضای خانواده خانه را ترک کردند، هوا تقریباً گرم شده بود. خیابان شلوغ بود. ساداکو بسرعت بطرف منزل بهترین دوستش چی زوکو دوید. آن دو، از دوران کودکستان با هم دوست بودند. ساداکو مطمئن بود که همیشه دوستان خوب و جدا نشدنی برای همدیگر باقی خواهند ماند.

چی زوکو، در حالی که بسوی ساداکو دست تکان می داد، بطرفش آمد. ساداکو آهی کشید و گفت:

«کاش دوستم کمی تندتر راه می رفت.»

و خطاب به وی گفت:

«اینقدر مثل لاک پشت راه نرو! عجله کن تا هیچ چیزی را از دست ندهیم!»

مادر ساداکو گفت:

«ساداکو توی این هوای گرم کمی آهسته‌تر برو.» اما دیگر دیر شده بود، دخترها صدا را نشنیدند، چونکه تقریباً داشتند توی خیابان مسابقه می دادند.

خانم ساساکی با ناراحتی گفت:

«ساداکو برای آنکه همیشه اول بشود آنقدر تند می‌رود که صبر نمی‌کند تا حرفی را بشنود.»

آقای ساساکی خنده‌ای کرد و گفت:

«تو اصلاً تابحال دیده‌ای که ساداکوراه برود. او یا در حال لی لی کردن است، یا پریدن، و یا دویدن.»

صدای پدر ساداکو سرشار از افتخار و غرور بود، چون دخترش واقعاً دوندهٔ ماهری بود.

در پارک صلح، جمعیت با حفظ سکوت، ساختمان یادبود را پر کرده بودند. عکس قربانیان شهر ویران شدهٔ هیروشیما بر روی دیوارها نصب شده بود. بمب اتمی و صاعقه‌ها هیروشیما را به ویرانه‌ای تبدیل کرده بودند.

ساداکو نمی‌خواست به آن عکسهای وحشتناک نگاه کند. محکم دست چی زوکو را گرفت و با سرعت از آن قسمت گذشتند. بعد، ساداکو با صدای آهسته به دوستش گفت:

«من صاعقه‌های اتمی آن روز را خوب به یاد می‌آورم؛ مثل آن بود که هزاران اشعهٔ خورشید از آسمان بسوی زمین سرازیر شده بودند، و گرمای آنها مانند سوزن در چشمانم فرو می‌رفتند.»

چی زوکو با تعجب گفت:

«ولی در آن زمان تو خیلی بچه بودی، چگونه می‌توانی این چیزها را به یاد بیاوری؟»

ساداکو لجوجانه گفت:

«خوب، من به یاد می‌آورم!»

بعد از سخنرانی کشیش بودایی و شهردار، صدها کبوتر سفید از قفسها آزاد شدند. کبوترها پرواز کردند و به دور گنبد نشستند. ساداکو با خود

فکر می کرد کبوترها مثل ارواح مردگان به نظر می آیند که در فراز آسمان بآزادی در پروازند. وقتی مراسم به پایان رسید، ساداکو دیگران را مستقیماً بطرف پیرزنی که پشمک می فروخت هدایت کرد. طعم پشمک از سال گذشته بهتر بود. لحظات مثل همیشه بسرعت می گذشتند. بهترین قسمت به نظر ساداکو تماشای اجناس مختلفی بود که برای فروش عرضه می کردند، و همچنین استشمام بوی خوب غذاهایی که از دکه ها می آمد. در این دکه ها همه چیز، از کلوچه های نخودی گرفته تا بیسکویتهای ترد و خوشمزه، می فروختند. بدترین قسمت، دیدن مردمی بود که سوختگی روی صورتشان لکه های سفید رنگی به جا گذاشته بود. انفجار بمب اتمی صورتشان را چنان وحشتناک سوزانده بود که کمتر شبیه صورت انسان به نظر می آمد.

هرگاه یکی از قربانیان بمب به ساداکو نزدیک می شد، اوبسرعت از آنجا دور می گشت.

وقتی آفتاب غروب کرد، هیجان مردم بیشتر شد. هنگامی که آخرین نمایشهای خیره کنندهٔ آتش بازی در آسمان خاموش شد، جمعیت، در حالی که فانوسهای کاغذی با خود حمل می کردند، بسوی رودخانهٔ اوهاتا حرکت کردند. آقای ساساکی بدقت شمعهایی را که در درون شش فانوس گذاشته بود روشن کرد— هر شمعی برای یکی از افراد خانواده. بر روی فانوسها اسامی خویشاوندانی هم که بر اثر صاعقهٔ اتمی جان سپرده بودند نوشته شده بود. ساداکو اسم مادربزرگش را در کنار فانوس خود نوشته بود.

در حالی که شمعهای درون فانوسها به طرز زیبایی شعله ور بودند، فانوسها را به درون رودخانهٔ اوهاتا پرتاب کردند. فانوسها همچون گلهای آتش در زیر آسمان تاریک، در میان آب معلق بودند.



آن شب، ساداکو تا مدتها بیدار بود، و همهٔ وقایع روزی را که پشت سر نهاده بود از خاطر می گذرانید و با خودش فکر می کرد که ماساهیرو اشتباه کرده بود؛ عنکبوت خوشبختی آورده بود. با خود گفت که فردا این موضوع را به وی خواهد گفت.

۳. راز سادا کو

اوایل پاییز بود که سادا کو با پیغام خوشی شتابان از مدرسه بسوی خانه دوید. کفشهایش را با عجله به اطراف پرتاب کرد، بطوری که از صدای برخورد آنها با در، صدای «دنگی» برخاست. داد زد:

«من آمدم!»

مادرش در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بود.

سادا کو نفس‌زنان گفت:

«مادر، حدس بزن چه شده! بهترین اتفاقی که ممکن است روی بدهد!»

مادرش گفت:

«نمی‌دانم، همینقدر می‌دانم که باید اتفاق خیلی خوبی باشد که اینقدر خوشحالی؛ آنقدر خوب که حتی نمی‌توانم حدس بزنم.»

سادا کو گفت:

«مسابقهٔ بزرگ در روز ورزش! من از طرف کلاسم انتخاب شده‌ام تا جزو بازیکنان ذخیرهٔ تیم دو شرکت کنم.»

بعد، در حالی که کیف مدرسه‌اش را در دست می‌چرخانید و با شادی به دور اتاق می‌چرخید، گفت:

«فکرش را بکن، اگر تیم ما برنده شود، من حتماً سال دیگر از اعضای اصلی تیم خواهم شد.»

و این چیزی بود که ساداکو همیشه آرزویش راداشت. به هنگام صرف شام، آقای ساساکی دربارهٔ کارهای خوب و شایسته‌ای که باعث افتخار و غرور خانواده می‌شود صحبت می‌کرد. حتی ماساهیرو تحت تأثیر سخنان پدرش قرار گرفت.

ساداکو آنقدر هیجان زده بود که نمی‌توانست چیزی بخورد. دست از غذا خوردن کشید و آرام سر جایش نشست؛ در حالی که خندهٔ شادی از لبانش دور نمی‌شد.

از آن به بعد، ساداکو فقط به یک چیز فکر می‌کرد: مسابقهٔ دو.

هر روز در مدرسه تمرین می‌کرد. راه مدرسه تا خانه را می‌دوید. وقتی که ماساهیرو با ساعت بزرگ پدرشان برایش زمان می‌گرفت، سرعت ساداکو همه را به تعجب وامی‌داشت. او با خود می‌گفت:

«بهترین دوندهٔ مدرسه خواهم شد!»

بالأخره، آن روز بزرگ فرا رسید. جمعیت انبوهی از والدین، خویشاوندان، و دوستان شرکت کنندگان در مسابقه، در مدرسه جمع شده بودند تا مسابقه را تماشا کنند. ساداکو بقدری هیجان زده بود که می‌ترسید پاهایش حتی قادر به حرکت نباشند. ناگهان، همهٔ اعضای تیم رقیب به نظر ساداکو بلندتر و قویتر از اعضای تیم خودش آمدند. وقتی ساداکو راجع به احساس خود با مادرش صحبت کرد، خانم ساساکی گفت:

«ساداکو، این یک امر طبیعی است که تو در چنین موقعیتی حالت ترس داشته باشی. نگران نباش! به محض اینکه مسابقه شروع بشود، تو همه چیز را فراموش خواهی کرد و مثل همیشه تند و سریع خواهی



دو ید.»

مسابقه شروع شد.

آقای ساساکی، درحالی که بگرمی دستهای دخترش را می فشرد، گفت:

«تا آنجا که می توانی تلاش کن. تو باعث افتخار ما هستی.»

سخنان محبت‌آمیز پدر و مادر باعث دلگرمی ساداکو شد و ترسش ریخت. با خود فکر کرد: «آنها مرا دوست دارند و همین برایم کافی است. مهم نیست چه پیش بیاید.»

با علامت شروع مسابقه، ساداکو همه چیز را از یاد برد و تنها به فکر مسابقه بود. وقتی که نوبت او رسید، با تمام نیرو یش شروع به دو یدن کرد.

وقتی مسابقه به پایان رسید، هنوز قلب ساداکو می تپید و ضربان نبضش بر روی دنده هایش سنگینی می کرد. در آن لحظه بود که احساس عجیبی به ساداکو دست داد: احساس گیجی. بسختی توانست صدای فریادی را بشنود که می گفت:

«تیم تو برنده شد!»

اعضای تیم دو، دور ساداکو را گرفته بودند. صدای هلهله و شادی آنها همه جا را پر کرده بود. ساداکو چند بار سرش را تکان داد و گیجی از بین رفت.

در تمام مدت زمستان، ساداکو تمرین دو می کرد تا آمادگی لازم را برای پیوستن به اعضای اصلی تیم به دست آورد. او تقریباً هر روز تمرین می کرد. گاهی بعد از دو یدن طولانی حالت گیجی پیدا می کرد. ساداکو تصمیم گرفته بود از این راز با کسی صحبت نکند؛ سعی می کرد خودش را قانع سازد که چیز مهمی نیست و بتدریج خوب خواهد شد؛ اما

اینطور نبود، و او هر روز بدتر می شد.

ساداکو با ترس و وحشت این رازرا برای خودش پنهان نگه‌داشته، و حتی به بهترین دوستش چی زوکو چیزی در این باره نگفته بود.

شب سال نو، ساداکو آرزو کرد که معجزه‌ای روی بدهد و گیجی اش از بین برود. چقدر خوب بود اگر این غم را نداشت؛ آنوقت دیگر همه چیز عالی بود! نیمه‌های شب، ساداکو در بسترش خوابیده بود که صدای ناقوس معبد به گوشش خورد. ناقوسها با هر طنینی، زشتیهای سال گذشته را به دور می ریختند، تا آنکه سال نوبا پاکیها و خوبیها آغاز گردد. با هر زنگ ناقوس، ساداکو، همچنان خواب‌آلوده، آرزوهایش را بر زبان می آورد.

صبح روز بعد، خانوادهٔ ساساکی به جمعیت انبوهی که بسوی معبد می‌رفتند پیوستند. خانم ساساکی، که در لباس کیمونوی ابریشمی گلدارش زیباتر از همیشه شده بود، خطاب به ساداکو گفت:

«به محض اینکه کمی پول پس‌انداز کنم، قول می‌دهم یک کیمونوی زیبا برایت بخرم. دختری به سن و سال تو باید کیمونو داشته باشد.»

ساداکو مؤدبانه از مادرش تشکر کرد؛ اما برای او داشتن کیمونو اصلاً اهمیتی نداشت. تنها چیزی که برایش مهم بود، عضو شدن در تیم دوی مدرسه بود. در میان شادی جمعیت، ساداکو برای مدتی راز خود را به دست فراموشی سپرده، و خود را رها کرده بود تا شادی روز اول سال نو، نگرانیهایش را از میان ببرد.

در پایان روز، ساداکو با ماساهیرو تا خانه مسابقه داد و براحتی از برادرش برد. بر بالای در خانه‌شان مظهر خوش‌یُمنی بود که مادرشان در آنجا آویزان کردهٔ بود تا خانواده‌اش در سال نو از بدیها محفوظ بماند.

ساداکو با دیدن آن فکر کرد با چنین چیز خوش‌یمنی چگونه می‌توان انتظار اتفاق بدی را داشت؟

٤. راز ساداکو فاش شد

چند هفته‌ای از سال نو می گذشت. مثل این بود که دعاهای ساداکو و مظهر خوش‌یُمنی اثر خود را کرده بودند. ساداکو احساس سرزندگی می کرد. او خیلی تندتر و بیشتر می دوید.

اما در یک روز سرد زمستان، که ساداکو در حیاط مدرسه مشغول تمرین دو بود، به نظرش آمد که همه چیز به دور سرش می چرخد، و ناگهان بر زمین افتاد. یکی از معلمین که او را دیده بود با عجله به کمکش شتافت.

ساداکو با صدای ضعیفی گفت:

«من... فکر می کنم که فقط کمی خسته شده باشم.» و بعد سعی کرد روی پاهایش بایستد.

پاهایش می لرزیدند و با ناتوانی دوباره بر زمین افتاد. معلم، میتسو را به دنبال پدرش فرستاد. آقای ساساکی بلافاصله مغازهٔ سلمانی اش را تعطیل کرد و با عجله خود را به مدرسه رساند و ساداکو را به بیمارستان صلیب‌سرخ برد. به محض ورود به بیمارستان، ساداکو از ترس درد شدیدی در خود احساس کرد؛ چون یک بخش این بیمارستان مخصوص بیماریهای ناشی از تشعشعات اتمی بود.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که ساداکو را برای آزمایش به اتاق مخصوص بردند. در آنجا پرستاری از قفسهٔ سینه‌اش با اشعهٔ ایکس عکسبرداری کرد و مقداری از خونش را برای آزمایش گرفت.

دکتر نوماتا، در حالی که پشت ساداکو را نوازش می کرد، سؤالاتی از وی نمود. سه دکتر دیگر هم آمدند تا ساداکو را معاینه کنند. یکی از آنها، در حالی که بآرامی موهای سر ساداکو را نوازش می کرد، سر تکان می داد.

در این فاصله، سایر اعضای خانواده خود را به بیمارستان رساندند. پدر و مادر ساداکو در اتاق دکتر بودند. همه خیلی آهسته صحبت می کردند.

ساداکو ناگهان صدای مادرش را شنید که با فریاد گفت:

«لوکمی! نه، این غیرممکن است!»

به محض شنیدن این کلمهٔ وحشتناک، ساداکو دستهای خود را روی گوشهایش گذاشت، چون نمی‌خواست دیگر چیزی بشنود. با خود فکر می کرد البته که بیماری‌اش لوکمی نیست، چون بمب اتمی حتی یک زخم روی پوست بدنش بر جای نگذاشته بود.

یاسوناگای پرستار، ساداکو را به یکی از اتاقهای بیمارستان منتقل کرد و یک کیمونوی کتانی به وی داد تا بپوشد. ساداکو تازه روی تخت بیمارستان رفته بود که خانواده‌اش وارد اتاق شدند.

مادر ساداکو بازوانش را به دور وی حلقه زد و، در حالی که سعی می کرد خودش را خوشحال نشان دهد، گفت:

«تو چند روزی باید در بیمارستان بستری‌شوی، اما من هر روز به دیدن تو خواهم آمد.»

ماساهیرو گفت:

«ما هم قول می‌دهیم که هر روز بعد از تعطیل شدن مدرسه به ملاقات تو بیاییم.»

میتسو و ایجی، در حالی که از چشمانشان ناراحتی و نگرانی پیدا بود، به موافقت سرشان را تکان دادند.

ساداکو از پدرش پرسید:

«آیا واقعاً من به بیماری لوکمی مبتلا شده‌ام؟»

در حالی که وحشت از چشمان آقای ساساکی می‌بارید، گفت:

«دکترها می‌خواهند از تو چند آزمایش به عمل آورند. فقط همین.»

چند لحظه مکث نمود. و سپس افزود:

«آنها فقط چند هفته‌ای تو را در بیمارستان نگه خواهند داشت.»

چند هفته برای ساداکو یعنی چند سال. او دیگر نمی‌توانست جزو بازیکنان اصلی تیم دوی مدرسه‌اش بشود، و بدتر از آن، دیگر حتی نمی‌توانست جزو بازیکنان ذخیره باشد.

ساداکو بزحمت جلوی بغضش را گرفته بود. خانم ساساکی با نگرانی خود را روی دخترش انداخت، بالِش را زیر سر او مرتب کرد و ملافه‌اش را صاف نمود.

آقای ساساکی، در حالی که گلویش را صاف می‌کرد، پرسید:

«چیزی... چیزی لازم نداری؟»

«ساداکو به علامت نفی سرش را تکان داد. تنها چیزی که واقعاً می‌خواست این بود که به خانه‌اش برود؛ اما کی؟ وحشتی به دلش افتاده بود که لحظه بلحظه بیشتر می‌شد. شنیده بود که بسیاری از کسانی که در این بیمارستان بستری می‌شوند دیگر هرگز از آنجا بیرون نخواهند رفت.

چند لحظه بعد، یاسوناگای پرستار ملاقات کنندگان را از اتاق بیرون



برد. وقتی ساداکو تنها شد، صورتش را در میان بالش پنهان کرد و تا مدت زیادی گریست.

در تمام عمرش هرگز خود را چنین تنها و بدبخت احساس نکرده بود.

۵. درنای* طلایی

صبح روز بعد، ساداکو، در حالی که بآرامی چشمانش را می گشود، به نظرش آمد که صدای آشنای مادرش را می‌شنود؛ اما بجای صدای آشنا، همهمهٔ ناآشنای بیمارستان به گوشش خورد. ساداکو آهی کشید و آرزو کرد که ای کاش آنچه را که اتفاق افتاده بود در خواب می دید؛ اما وقتی صدای یاسوناگای پرستار را شنید که وارد اتاقش شد تا آمپولی به او تزریق کند، باورش آمد که همه چیز واقعیت دارد.

پرستار با لحن مهرآمیزی گفت:

«تزریق آمپول یکی از برنامه‌های بیمارستان است که تو کم کم به آن عادت خواهی کرد.»

ساداکو با لحن غمگینی گفت:

«من فقط می‌خواهم بیماری‌ام خوب شود و بتوانم به خانه‌ام برگردم.»

بعد از ظهر آن روز، اولین ملاقات کنندهٔ ساداکو، چی زوکو بود.

---

* درنا، در افسانه‌های ژاپنی نقش شگفت‌انگیزی دارد، و نماد جاودانگی و بهروزی است.

چی زوکو، در حالی که خندهٔ اسرارآمیزی بر لب داشت و چیزی را در پشت خود پنهان کرده بود، گفت:

«چشمهایت را ببند!»

وقتی ساداکو چشمانش را محکم بست، چی زوکو چند ورق کاغذ با یک قیچی روی تخت گذاشت و گفت:

«حالا می توانی چشمهایت را باز کنی.»

ساداکو چشمانش را باز کرد و، در حالی که خیره به کاغذها و قیچی نگاه می کرد، پرسید:

«اینها برای چیست؟»

چی زوکو با خشنودی گفت:

«من راهی برای بهبود تو پیدا کرده‌ام. تماشا کن!» و سپس یک ورق از کاغذهای طلایی را برداشت و آن را بشکل مربع بزرگی برید و با چند بار تا کردن، در مدت کوتاهی آن را بشکل دُرنای زیبایی درآورد.

ساداکو مات و مبهوت همچنان به پرندهٔ طلایی زیبا می نگریست، و بعد با تعجب پرسید:

«آخر چطور یک پرندهٔ کاغذی می تواند حال مرا خوب کند؟»

چی زوکو گفت:

«تو آن داستان قدیمی را که دربارهٔ دُرناها گفته‌اند نشنیده‌ای؟ می گویند که اگر شخص بیماری یک هزار درنای کاغذی بسازد، خداوند آرزویش را برمی‌آورد و بیماری‌اش را شفا می دهد.»

بعد، در حالی که دُرنای کاغذی را به دست ساداکو می داد، گفت:

«و این هم نخستین دُرنای کاغذی تو.»

چشمان ساداکو پر از اشک شد. این نهایت خوبی و مهربانی چی زوکو بود که برایش یک طلسم خوشبختی آورده بود، آن هم از طرف

کسی که خودش اصلاً به چنین چیزها اعتقادی نداشت.

ساداکو دُرنای طلایی را در دستش گرفت و برای خود آرزوی سلامت کرد. وقتی با انگشتانش پرندهٔ کاغذی را لمس می کرد، احساس کرد که شعلهٔ امیدی در دلش تابیده است. این شعلهٔ امید را به فال نیک گرفت.

بعد، در حالی که به دوستش نگاه می کرد، گفت:

«متشکرم چی زوکو. من هرگز این پرندهٔ کاغذی را از خودم دور نخواهم کرد.»

وقتی ساداکو شروع کرد به درست کردن پرندهٔ کاغذی، فهمید که تا کردن کاغذ و ساختن پرنده از آن، زیاد هم کار ساده‌ای نیست. بالأخره با کمک چی زوکو یاد گرفت که چگونه باید همهٔ قسمتهای پرنده را بسازد.

بعد از آنکه ساداکو ده پرندهٔ کاغذی ساخت، آنها را روی میزِ پهلوی تختش، در کنار نخستین پرندهٔ طلایی، به ردیف چید. بعضی از آنها کمی کج شده بودند، اما این شروع کار بود.

بعد، ساداکو گفت:

«و حالا من باید نهصد و نود پرندهٔ دیگر بسازم.»

ساداکو خود را در کنار پرندهٔ طلایی در امن می دید و امیدوار بود که واقعاً آن پرنده برایش اقبال و تندرستی بیاورد. با خودش فکر کرد که در عرض چند هفته قادر خواهد بود یک هزار پرنده بسازد و آنوقت سلامتی اش را باز یافته و می تواند به خانه اش برگردد.

عصر آن روز ماساهیرو تکلیفهای مدرسهٔ ساداکو را برایش به بیمارستان برد و وقتی دُرناهای کاغذی را دید گفت:

«این میز برای پرنده‌های تو خیلی کوچک است و جای کافی برای



نشان دادن همهٔ آنها ندارد. من آنها را به سقف آویزان می کنم تا بهتر دیده شوند.»

ساداکو با خوشحالی گفت:

«قول می دهی که هر درنایی را که بسازم تو آن را آویزان کنی؟»

ماساهیرو قول داد که این کار را بکند.

ساداکو با رضایت گفت:

«چقدر عالی می شود!»

و باز هم پرسید:

«تو واقعاً قول می دهی که هر هزار دُرنا را آویزان کنی؟»

برادرش با تعجب گفت:

«هزارتا! شوخی می کنی!»

بعد، ساداکو داستان هزار دُرنا را برایش تعریف کرد.

ماساهیرو دستهایش را با عجله بر روی موهای سیاه و صاف خود کشید و با لبخند گفت:

«تو مرا دست انداخته ای! اما به هر حال اگر تو بخواهی، هر هزارتا دُرنا را از سقف این اتاق برایت آویزان خواهم کرد.»

او مقداری نخ و پونز از یاسوناگای پرستار گرفت و ده تای اول دُرناهای کاغذی را، که ساداکو درست کرده بود، از سقف آویزان کرد. فقط اولین دُرنای طلایی، به عنوان سمبل همهٔ آن مرغها، سر جایش روی میز باقی ماند.

بعد از شام، مادر ساداکو به همراه میستو و ایجی به بیمارستان آمدند. همهٔ آنها با دیدن دُرناها تعجب کردند.

مادر ساداکو با دیدن آنها به یاد شعر معروفی افتاد:

مرغهای قشنگ و زیبا،



از درون این کاغذهای رنگارنگ
به خانهٔ ما پرواز کنید.

میتسو و ایجی بیشتر از همه از دُرنای طلایی خوششان آمد؛ اما مادرشان کوچکترین مرغ را، که از کاغذ سبز رنگ با بالهای صورتی ساخته شده بود، بیشتر از همه دوست داشت، و گفت:

«این مرغ انتخابی من است. برای اینکه درست کردن مرغهای کوچکتر مشکلتر است.»

بعد از پایان وقت ملاقات، ساداکو دوباره در اتاق بیمارستان تنها ماند، و از تنهایی شروع کرد به درست کردن مرغهای بیشتر تا روحیهٔ خود را نبازد.

— «یازده تا... امیدوارم که حالم بهتر شود.
دوازده تا... امیدوارم که حالم بهتر شود.»

۶. کِن جی

همهٔ آشنایان برای مرغهای خوش‌یُمن‌ساداکو کاغذ جمع می کردند. چی‌زوکو، از طرف همهٔ شاگردان کلاس، کاغذهای رنگارنگ زیادی برای ساداکو آورد. پدر ساداکو هر کاغذی را که در مغازه‌اش پیدا می کرد برای ساداکو کنار می گذاشت. حتی یاسوناگای پرستار، کاغذهای بسته‌بندی داروها را برایش می برد.

ماساهیرو، همانطور که قول داده بود، هر پرندهٔ جدیدی را که ساداکو می ساخت به سقف آویزان می کرد. پرنده‌های کوچکتر را با هم به یک نخ خیلی بلند آویزان می کرد و پرنده‌های بزرگتر را هر کدام با یک نخ.

در طول این مدت، ساداکو گاه گاهی احساس می کرد که حالش بهتر شده است؛ اما دکتر می گفت که بهتر است در بیمارستان استراحت کند. ساداکو دیگر فهمیده بود که بیماری‌اش لوکمی است؛ اما می دانست که بعضی از بیماران مبتلا به این بیماری بهبود یافته‌اند. او هرگز امید به خوب شدن را از دست نمی داد.

روزهایی که حالش بهتر بود، پرنده‌های بیشتری درست می کرد؛ تکالیف مدرسه‌اش را انجام می داد؛ برای دوستانش نامه می نوشت؛ با دیدارکنندگانش بازی می کرد؛ و برایشان معما می گفت و شعر

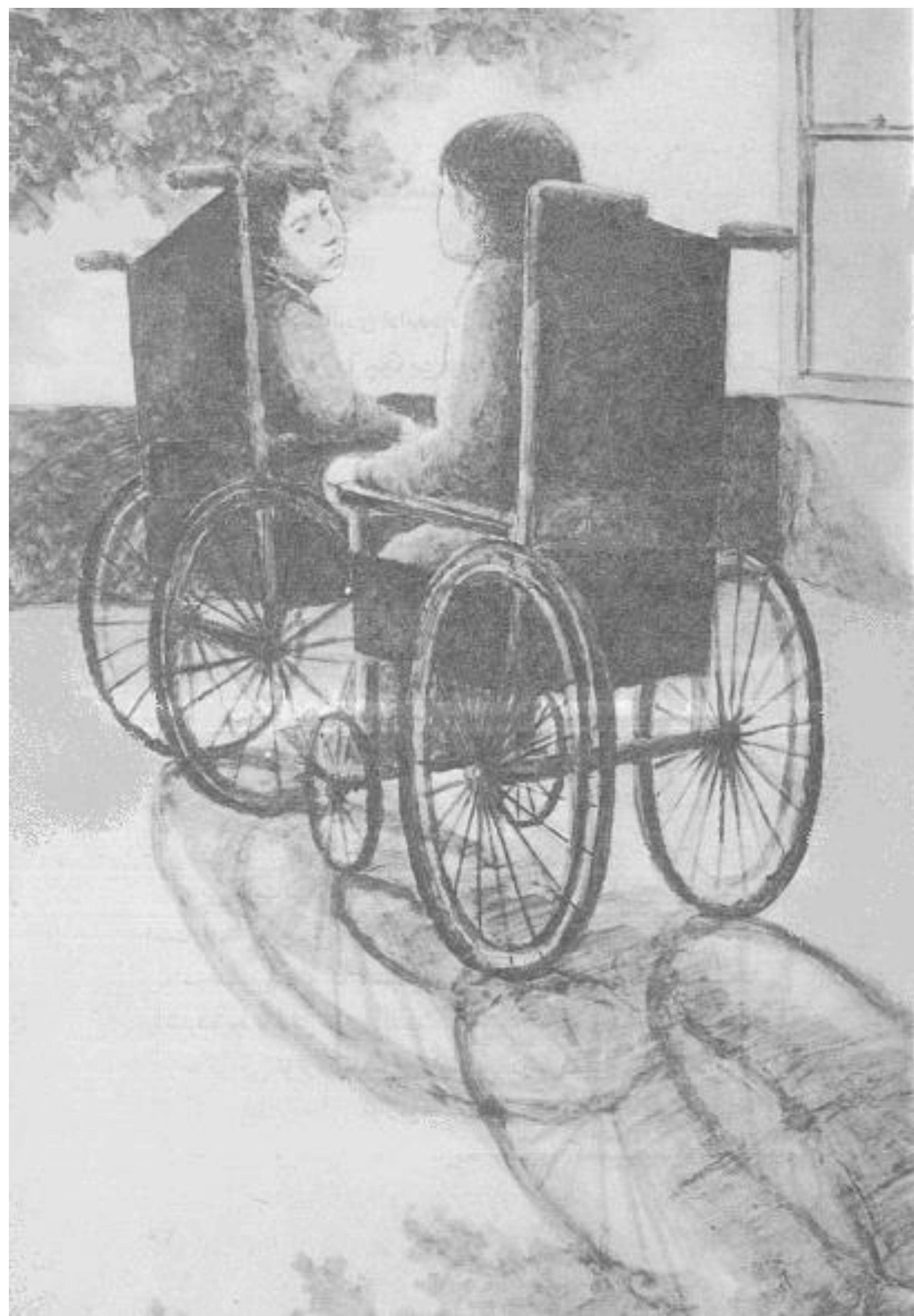
می‌خواند. عصرها که تنها می‌شد، با کاغذهای رنگارنگی که برایش آورده بودند دُرنا درست می کرد. شمارهٔ مرغهایش به سیصد رسیده بود. حالا دیگر او کاغذها را خوب تا می کرد و پرنده‌های خوبی می ساخت. بخاطر امیدی که داشت، انگشتانش با نیرو و سرعت بیشتری کار می کردند؛ اما بیماری ناشی از انفجار، نیروی ساداکو را بتدریج تحلیل می‌برد. احساس درد می کرد؛ گاهی سردردهای شدیدی می گرفت که نه می‌توانست بنویسد و نه می‌توانست چیزی بخواند؛ گاهی هم احساس می کرد که از شدت حرارت تمام بدنش روی آتش است. همهٔ اینها، باعث غم و اندوه او می‌شد. گاهی آنقدر ناتوان بود که قدرت هیچ کاری نداشت؛ بعد، پرندهٔ طلایی را روی پاهایش می گذاشت، ساعتهای دراز کنار پنجرهٔ اتاقش می نشست، و به درخت افرایی که در حیاط بیمارستان بود خیره می شد.

یک روز که بشدت احساس خستگی می کرد، یاسوناگای پرستار او را روی چرخ‌دستی بیمارستان نشاند و برای هواخوری به حیاط بیمارستان برد.

در آنجا ساداکو برای اولین بار کن‌جی را ملاقات کرد: پسرک نُه ساله‌ای بود با صورتی نحیف و لاغر و چشمانی سیاه و نافذ.

— «سلام! من ساداکو هستم.»

کن‌جی هم با صدای ضعیفی به ساداکو سلام کرد، و بعد، هر دو مثل دو دوست قدیمی شروع به صحبت کردند. کن‌جی مدت زمانی در بیمارستان بود، اما خیلی کم به ملاقاتش می‌آمدند. پدر و مادرش مرده بودند و او با عمه‌اش در شهر کوچکی در نزدیکی همان بیمارستان زندگی می کرد. عمه‌اش آنقدر پیر بود که بیشتر از یکبار در هفته نمی‌توانست به ملاقاتش بیاید.



کن‌جی گفت:
«من بیشتر وقتم را به مطالعه می گذرانم.»

ساداکو صورت خود را بطرف دیگر برگرداند تا نگاه غمگین کن‌جی را نبیند.

کن‌جی با آه غم‌آلودی ادامه داد:
«اما اهمیتی ندارد؛ چون من بزودی خواهم مرد. بیماری من لوکمی است.»

ساداکو با عجله گفت:
«اما این غیرممکن است؛ در آن زمان تو هنوز متولد هم نشده بودی!»

کن‌جی پاسخ داد:
«ولی سم در خون مادرم وارد شده بود و من بیماری را از او گرفته‌ام.»

ساداکو خیلی دلش می‌خواست که به نحوی او را تسکین بدهد؛ اما نمی‌دانست چه بگوید. بعد، به یاد دُرناهایش افتاد و گفت:
«تو هم می‌توانی مثل من دُرناهای کاغذی بسازی تا معجزه‌ای اتفاق بیفتد.»

کن‌جی بآرامی پاسخ داد:
«من داستان دُرناها را می‌دانم؛ اما دیگر برای من خیلی دیر شده است.»

در همین لحظه که یاسوناگای پرستار به آنها نزدیک شده و سخنانش را شنیده بود با لحن تندی گفت:
«کن‌جی تو از کجا این اطلاعات را در بارهٔ بیماری خود می دانی؟»

کن‌جی، در حالی که زیرکانه به پرستار می نگریست، گفت:
«خوب، می دانم! ضمناً، درجهٔ خونم را که مرتب بر روی جدول

می‌نویسند می‌خوانم؛ هر روز هم بدتر می‌شود.»

پرستار، در حالی که خیلی نگران شده بود، گفت:

«چرا اینقدر حرف می‌زنی؟ تو با این کار، خودت را خسته می‌کنی.»

سپس، کن‌جی را به اتاقش برد.

ساداکو، وقتی به اتاقش برگشت، در فکر کن‌جی بود. با خود فکر می‌کرد چه دردناک است که کسی بیمار شود و ملاقات کننده‌ای هم نداشته باشد؛ اما کن‌جی خیلی شجاع بود که اینهمه درد و اینهمه مشکلات را تحمل می‌کرد. بعد، ساداکو از میان کاغذهایش زیباترین رنگ را انتخاب کرد و دُرنای بزرگی ساخت و آن را برای کن‌جی فرستاد— با این امید که آن مرغ برایش شگون داشته باشد— و بعد، چند مرغ هم برای خوش اقبالی خودش درست کرد.

— «سیصد و نود و هشت

سیصد و نود و نه....»

یک روز کن‌جی روی ایوان اتاقش پیدا نشد. در اواخر شب، ساداکو صدای تختی را شنید که از اتاق بیرون می‌بردند.

وقتی یاسوناگای پرستار وارد اتاق ساداکو شد، گفت:

«کن‌جی مرده است!»

ساداکو صورتش را بطرف دیوار برگرداند و اشکش سرازیر شد.

چند لحظه بعد، دستهای مهربان پرستار را بر پشت خود احساس کرد. پرستار با صدای مهربانش می‌گفت:

«بیا کنار پنجره بنشینیم و کمی صحبت کنیم.»

وقتی عاقبت ساداکو از هق‌هق گریه باز ایستاد، چشمش به آسمان پر ستاره‌ای افتاد و گفت:



«آیا به نظر تو کن‌جی الآن در یکی از ستاره‌ها نشسته است؟»

پرستار جواب داد:

«من مطمئنم که او هم اکنون هر جا هست خوشحال است. او بدن خسته و بیمارش را ترک کرده و روحش آزاد بسوی آسمانها رفته است.»

ساداکو ساکت بود و به صدای خش‌خش برگهای درخت افرا گوش می‌داد. باد برگها را حرکت می‌داد.

بعد گفت:

«نفر بعدی من هستم؛ دیگر وقت مردن من هم رسیده است؛ اینطور نیست؟»

یاسوناگای پرستار با اطمینان سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«نه، اصلاً اینطور نیست!»

و بعد، مقداری کاغذ روی تخت ساداکو گذاشت و گفت:

«خوب، حالا قبل از آنکه بخوابی می‌خواهم تماشایت کنم تا یک پرندهٔ دیگر درست کنی. بعد از آنکه یک هزار پرنده درست کردی، آنقدر زنده خواهی ماند تا پیرزن بشوی!»

ساداکو بسختی می‌توانست این حرف را باور کند، و سپس با دقت کاغذی را تا کرد و پرنده‌ای ساخت و باز هم برای سلامتی خود دعا کرد.

— «چهارصد و شصت و سه.

چهارصد و شصت و چهار....»

۷. صَدْها آرزو

بهار با بارانهای طولانی و بی پایانش فرا رسیده بود. هر روز پشت سر هم باران می بارید. دانه های باران به شیشه های پنجره می خورد. قطرات باران از برگهای درخت بپایین می چکید. همه چیز توی اتاق، حتی ملافه ها، بوی نم می داد.

ساداکو خیلی رنگ پریده و ضعیف شده بود. فقط پدر و مادرش و ماساهیرو اجازهٔ ملاقات با وی را داشتند.

همکلاسیهایش عروسکی چوبی به نام «کوکی شی»، که کیمونویی با گلهای رز به تن داشت، برای ساداکو فرستاده بودند تا خوشحال شود؛ زیرا سادکو از عروسک چوبی خوشش می آمد.

ساداکو عروسک را در کنار پرندهٔ طلایی اش گذاشت. مادر ساداکو خیلی نگران بود، چون ساداکو دیگر اشتها برای غذا خوردن نداشت.

یک روز مادرش بسته‌ای برایش برد که محتوی غذاهای مخصوص بود. غذاهایی که ساداکو خیلی دوست داشت: رولت تخم‌مرغ، برنج، ترشی آلو، و کلوچه های نخودی.

ساداکو، در حالی که‌بزور به بالش تکیه می داد، سعی کرد روی تخت بنشیند تا غذاهایی را که مادرش آورده بود بخورد؛ اما قدرت



جویدن نداشت؛ لقمه بزحمت از گلویش پایین می‌رفت؛ و بالأخره هم همهٔ آن غذاهای خوشمزه را به کناری زد. چشمان مادرش پر از اشک شده بود.

ساداکو ناگهان زد زیر گریه و، در حالی که از دست خودش بشدت عصبانی بود، هق‌هق کنان گفت:

«مادر، من باعث غم و ناراحتی تو شده‌ام.» او می‌دانست که خانواده‌اش آنقدر پول ندارند که اینهمه غذاهای گران‌قیمت تهیه کنند. اشک از چشمان ساداکو سرازیر شد، و او تندتند اشکهایش را پاک کرد.

مادرش، در حالی که ساداکو را در آغوش گرفته بود، بآرامی گفت:

«ناراحت‌نباش دخترم. بزودی حالت خوب می‌شود. وقتی‌که آفتاب درآید و هوا دوباره گرم شود، تو هم خوب خواهی شد....»

ساداکو به مادرش تکیه داد. مادرش کتابی برداشت و شروع به خواندن اشعار آن نمود. ساداکو گوش می‌داد.

وقتی ماساهیرو آمد، ساداکو کمی آرامتر و خوشحالتر شد.

ماساهیرو، ضمن خوردن غذاهای مخصوص، اخبار مدرسه را برای ساداکو تعریف کرد.

قبل از آنکه ماساهیرو اتاق را ترک کند گفت:

«اوه! داشت یادم می‌رفت! ایجی هدیه‌ای برایت فرستاده.»

بعد، دست در جیب برد و یک کاغذ نقره‌ای رنگ از جیبش بیرون آورد و گفت:

«بگیر. ایجی گفت که این هم برای یک درنای دیگر.»

ساداکو کاغذ را گرفت و گفت:

«بَه‌بَه! بوی شکلات می‌دهد.»

و بعد، هر سه خندیدند. این اولین خندهٔ آن روز ساداکو بود و می‌توانست علامت خوبی باشد.

بعد، ساداکو با ملایمت گفت:

«شاید معجزهٔ پرندهٔ طلایی دارد کارش را می‌کند.» سپس، کاغذ نقره‌ای رنگ را صاف نمود و پرندهٔ دیگری ساخت.

— «پانصد و چهل و یک....»

اما خیلی خسته بود و نتوانست بیش از یک پرنده بسازد. روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست؛ و بعد مادرش، در حالی که شعری را زمزمه می‌کرد، اتاق را ترک کرد. این شعر را وقتی که ساداکو خیلی کوچک بود او برایش می‌خواند:

— «ای درناهای بهشتی!
با بالهای قشنگ خود،
روی کودکم را بپوشانید.»

۸. روزهای آخر

اواخر تابستان بود. هوا گرم و آفتابی شده بود.

ساداکو کمی بهتر به نظر می‌رسید. به برادرش ماساهیرو گفت:

«من بیشتر از نصف هزار تا مرغ را درست کرده‌ام، حتماً اتفاق خوبی خواهد افتاد.»

و همینطور هم شد. اشتهای ساداکو خوب شده بود، و درد کمتری احساس می‌کرد. دکتر نوماتا از بهبود ساداکو احساس رضایت می‌کرد، و به وی اجازه داد تا چند روزی به منزل برود.

آن شب ساداکو بقدری هیجان‌زده بود که نمی‌توانست بخوابد، و برای آنکه پرنده‌ها معجزه بکنند چند مرغ کاغذی دیگر ساخت.

— «ششصد و بیست و یک.

ششصد و بیست و دو....»

ساداکو از اینکه در خانه و در کنار خانواده بود خوشحال می‌نمود. بخصوص اینکه فردا روز عید بود. این عید برای شادی ارواح مردگان بود که هر سال در چنین روزی به زمین می‌آمدند تا کسانی را که دوست داشتند ببینند.

مادرش و میتسو تمام خانه را گردگیری کرده بودند، بطوری که خانه

از تمیزی برق می‌زد. روی میز را با دسته گل زیبایی که در گلدان بود آراسته بودند، و در کنارش عروسک چوبی و پرندهٔ طلایی به چشم می‌خورد. فضای خانه از بوی مطبوع غذاهای مخصوص آن روز پراکنده بود. ظرفهای پر از کلوچه‌های نخودی و کوفته‌های برنجی را در سینی بزرگی چیده، و سینی را روی تاقچهٔ مخصوص پذیرایی ارواح گذاشته بودند.

آن شب ساداکو دید که مادرش فانوسی را روشن کرده و آن را روی ایوان پشت اتاق گذاشته است تا ارواح بتوانند در تاریکی راهشان را پیدا کنند.

ساداکو آهی کشید و گفت:

«کاش می‌شد برای همیشه در خانه بمانم!»

تا چند روز پشت‌سر هم دوستان و خویشاوندان ساداکو برای دیدارش به خانهٔ آنها می‌آمدند.

اواخر هفته بود. ساداکو دوباره رنگ پریده و خسته شده بود؛ فقط می‌توانست در گوشه‌ای بنشیند و دیگران را نگاه کند.

آقای ساساکی گفت:

«ساداکو حالا دیگر برای خودش خانمی شده است. روح مادربزرگ از دیدن نوه‌اش حتماً خوشحال خواهد شد!»

خانم ساساکی با ناراحتی گفت:

«چطور جرئت می‌کنی چنین حرفی بزنی! من امیدوارم که دخترمان سلامتی‌اش را باز یابد و برای همیشه به خانه برگردد.»

و بعد، در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، بطرف آشپزخانه دوید.

ساداکو با خودش فکر می‌کرد:

«من باعث غم و اندوه همه شده‌ام.»

آرزو کرد که ای کاش مثل روزهای گذشته شاد و تندرست بود، و آنوقت مادرش چقدر خوشحال می‌شد! مثل اینکه پدرش فکر ساداکو را خوانده بود، زیرا گفت:

«نگران نباش دخترم! وقتی امشب خوب خوابیدی، فردا روز بهتری را شروع خواهی کرد.»

اما، روز بعد، ساداکو مجبور شد به بیمارستان برگردد. برای نخستین بار، از اینکه خود را در اتاق آرام بیمارستان می‌دید، احساس خوشحالی می‌کرد.

پدر و مادرش برای مدتی طولانی در کنارش ماندند. گاه‌گاهی، ساداکو از ضعف به حال بیهوشی می‌افتاد، و یکبار در حالتی بین خوب و بیداری گفت:

«وقتی من مردم، کلوچه‌های نخودی مورد علاقه‌ام را برای شادی روح من روی تاقچه می‌گذارید؟»

مادرش نتوانست چیزی بگوید و، درحالی که بغض گلویش را گرفته بود، دست دخترش را محکم در میان دستانش گرفت.

آقای ساساکی با صدای ناراحتی گفت:

«هیس! این اتفاق سالهای سال پیش نخواهد آمد، ساداکو. پس، بهتر است که به این چیزها فکر نکنی. تو فقط چند دُرنای دیگر باید درست کنی تا هزارتا بشود.»

یاسوناگای پرستار دوایی به ساداکو داد تا باعث آرامش وی شود و راحت‌تر بخوابد.

ساداکو، قبل از آنکه چشمانش را ببندد، دستهایش را دراز کرد و پرندهٔ طلایی اش را در دست گرفت.

بعد، رو به عروسک چوبی‌اش کرد و گفت:

«من خوب خواهم شد و یک روز مثل باد خواهم دوید.»

از آن به بعد، دکتر نوماتا مرتب به ساداکو خون تزریق می‌کرد و به وی می‌گفت:

«می‌دانم که درد دارد، اما مجبوریم که این کار را بکنیم.»

ساداکو با ملایمت سرش را تکان می‌داد. او هرگز دربارهٔ آمپول گله‌ای نمی‌کرد، حتی هنگامی که درد شدید داشت.

درد بزرگ دیگری در درون ساداکو ریشه می‌دوانید: درد ترس از مرگ؛ اما ساداکو باید با این درد هم مقابله می‌کرد، همچنان که تا به آن دم، در برابر بیماری‌اش ایستادگی کرده بود. و به یادش آمد که همیشه جای امیدی هست.

مادرش بیشتر لحظاتش را در بیمارستان و در کنار ساداکو می‌گذرانید.

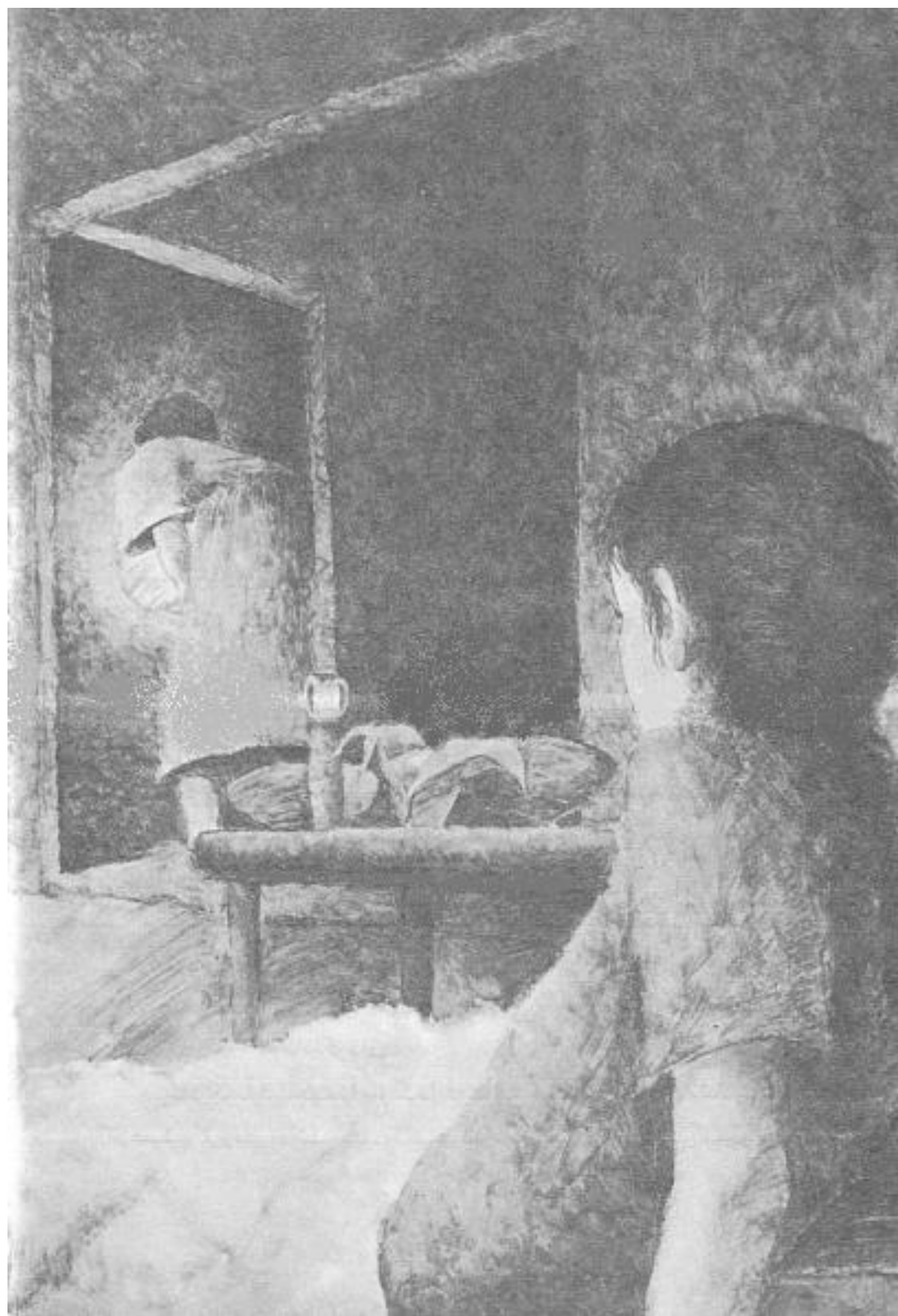
هر روز بعدازظهر، ساداکو صدای آشنای تِلِپ‌تِلِپ دمپاییهای مادرش را می‌شنید. همهٔ دیدارکنندگان می‌بایست در جلوی در اتاق دمپایی زردرنگی بپوشند؛ اما دمپاییهای مادرش صدای بخصوصی داشت.

هر وقت که ساداکو قیافهٔ گرفته و نگران مادرش را می‌دید، قلبش به درد می‌آمد.

دو دفعهٔ قبل که خانوادهٔ ساداکو به دیدارش رفته بودند، برگهای درخت افرا طلایی رنگ شده بود.

ایجی جعبهٔ بزرگی را که با کاغذ طلایی و نوار قرمزرنگی بسته‌بندی شده بود به دست ساداکو داد.

ساداکو بآرامی جعبه را باز کرد. در داخل جعبه چیزی بود که مادرش همیشه آرزوی داشتن آن را برای ساداکو می‌کرد: یک کیمونوی



ابریشمی با شکوفه های گیلاس.

ساداکو گرمی اشکهایش را بر روی گونه هایش حس کرد و، در حالی که لباس را در میان دستهایش گرفته بود، گفت:

«مادر، چرا این کار را کردی؟ من هرگز قادر به پوشیدن آن نخواهم بود. چرا پول زیادی برای آن خرج کردی؟»

آقای ساساکی با ملایمت گفت:

«ساداکو، مادرت دیشب برای دوختنش ساعتهای طولانی بیدار ماند. حالا بلند شو آن را بپوش.»

ساداکو بزحمت زیاد از جایش بلند شد، و با کمک مادرش کیمونو را پوشید. ساداکوخوشحال بود از اینکه پاهای ورم کرده‌اش در زیر لباس بلند کیمونو دیده نمی شد. در حالی که بزحمت می توانست روی پاهایش بایستد، لنگان لنگان رفت و روی صندلی کنار پنجره نشست. همه گفتند که ساداکو در این لباس خیلی زیبا شده است.

در همین موقع، چی زوکو وارد شد. دکتر نوماتا برای چند لحظه به او اجازهٔ ملاقات داده بود.

چی زوکو ذوق زده به ساداکو خیره شد و گفت:

«کیمونو خیلی بیش از لباس مدرسه به تو می آید!»

همه خندیدند.

بعد، ساداکو بشوخی گفت:

«وقتی خوب شدم، هر روز بجای لباس مدرسه، کیمونو می پوشم.»

میتسو و ایجی به این حرف خندیدند.

برای چند لحظهٔ کوتاه همه خوشحال بودند و مثل این بود که در خانهٔ خود هستند. بچه ها برای سرگرمی ساداکو بازی با کلمات را شروع کردند و چند تا از آهنگهای مورد علاقهٔ او را خواندند. می خواستند او



دردش را به دست فراموشی بسپرد؛ اما درد او فراموش شدنی نبود. وقتی پدر و مادرش او را ترک می کردند، تقریباً خوشحال به نظر می آمدند. آن شب، ساداکو قبل از آنکه بخوابد توانست فقط یک پرندهٔ کاغذی دیگر بسازد.

— «ششصد و چهل و چهار....»

و این آخرین درنایی بود که ساداکو می‌ساخت.

۹. مسابقه با باد

ساداکو هر چه ضعیفتر می‌شد بیشتر به مرگ می‌اندیشید، و با خودش فکر می‌کرد:

«آیا من بعد از مرگ بر روی یکی از کوههای بهشت زندگی خواهم کرد؟ آیا مردن سخت است؟ یا شبیه به خواب رفته است؟»

او با خودش می‌گفت:

«کاش می‌توانستم به مرگ نیندیشم.»

اما این کار درست مثل بازداشتن باران از باریدن بود. به‌محض اینکه تمام حواسش را متوجه موضوعی می‌کرد، باز افکار مربوط به مرگ به مغزش هجوم می‌آورد.

اواسط پاییز بود. ساداکو حساب روزها و شبها را از دست داده بود.

یکبار، وقتی بیدار شد، دید مادرش گریه می‌کند. گفت:

«خواهش می‌کنم مادر، خواهش می‌کنم گریه نکن....»

می‌خواست باز هم چیزی بگوید، اما زبانش دیگر قدرت حرکت نداشت، و فقط اشکی بر روی گونه‌اش غلتید. ناراحت بود از اینکه می‌دید باعث اندوه مادرش شده است. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که دُرناهای دیگری بسازد و منتظر معجزه بماند.



کورمال کورمال دستش را بسوی کاغذها دراز کرد؛ اما انگشتانش توانایی نگه داشتن کاغذها را نداشتند. با ناراحتی گفت:

«من دیگر حتی نمی‌توانم یک پرنده درست کنم.»

بعد، به خودش گفت: «عجله کن! عجله کن!»

با آنکه تمام نیرو یش را به کار برد، قبل از آنکه هوا تاریک شود، فقط توانست کاغذی را تا کند؛ بعد به خواب رفت.

چند لحظه بعد، دکتر نوماتا وارد اتاق شد. دست خود را روی پیشانی ساداکو گذاشت و بآرامی کاغذ را از میان انگشتان وی بیرون آورد.

ساداکو بزحمت صدای دکتر را شنید که می گفت:

«وقت استراحت است. فردا می توانی پرنده های بیشتری بسازی.»

فردا به نظر ساداکو خیلی طولانی می آمد.

روز بعد، وقتی ساداکو از خواب بیدار شد، همهٔ اعضای خانواده در اتاقش بودند. ساداکو لبخندی به آنها زد. او هم به نوبهٔ خود گرمی بخش آن خانوادهٔ با محبت بود، و می دانست که همیشه در قلب همهٔ آنها جای خواهد داشت.

به نظرش می آمد که شعله های چراغ در برابر چشمانش می رقصند. دست نحیف و لرزانش را دراز کرد تا پرندهٔ طلایی اش را بردارد.

او با زندگی بدرود می گفت؛ اما پرندهٔ طلایی اش به او قوت قلب می داد. بعد، نگاهش را به همهٔ پرنده‌هایی که ساخته بود و از سقف آو یزان شده بودند انداخت. همچنان که به آنها می نگریست، دید که با نسیم ملایم پاییزی، خش خش کنان به اینسو و آنسو تاب می خورند. به نظرش آمد که آنها زنده‌اند و می خواهند از پنجره به بیرون پرواز کنند.

آنها چقدر زیبا و آزاد بودند!

ساداکو آهی کشید و چشمانش را بست، و دیگر هرگز بیدار نشد.

سخن آخر

ساداکو ساساکی در ۲۵ اکتبر ۱۹۵۵ چشم از جهان فروبست. همکلاسیهایش سیصد و پنجاه و شش دُرنای کاغذی دیگر ساختند تا تعدادشان با مجموع دُرناهای کاغذی ساداکو به یک هزار رسید. بعد، همهٔ آنها را به همراه ساداکو به خاک سپردند. بدینسان، آرزوی ساداکو برآورده شد و معجزه‌اش به وقوع پیوست.

او در قلب همهٔ مردم جاودانه شد.

بعد از مراسم تدفین، همکلاسیهای ساداکو، نامه‌هایش را جمع‌آوری کردند و همهٔ آنها را در کتابی با عنوان «کوکی شی» به چاپ رساندند.

در مدتی که ساداکو در بیمارستان بستری بود، دوستانش وی را به نام عروسک چوبی‌اش، «کوکی شی» می‌خواندند.

کتاب مزبور در سراسر ژاپن منتشر شد، و بزودی همهٔ مردم از داستان ساداکو و هزار دُرنای کاغذی‌اش آگاه شدند.

دوستانش در رؤیای این بودند که برای ساداکو و همهٔ کودکانی که قربانی انفجار بمب اتمی شدند بنای یادبودی بسازند.

همهٔ جوانان در سرتاسر کشور شروع به جمع‌آوری پول کردند.

رؤیای آنان بزودی به واقعیت پیوست.

در سال ۱۹۵۸، در پارک صلح شهر هیروشیما، از روی مجسمه‌ای پرده‌برداری کردند. آن، مجسمهٔ ساداکو است که با بازوانی گشوده، در حالی که یک دُرنای طلایی در دست گرفته، بر روی کوهی از سنگ‌مرمر ایستاده است.

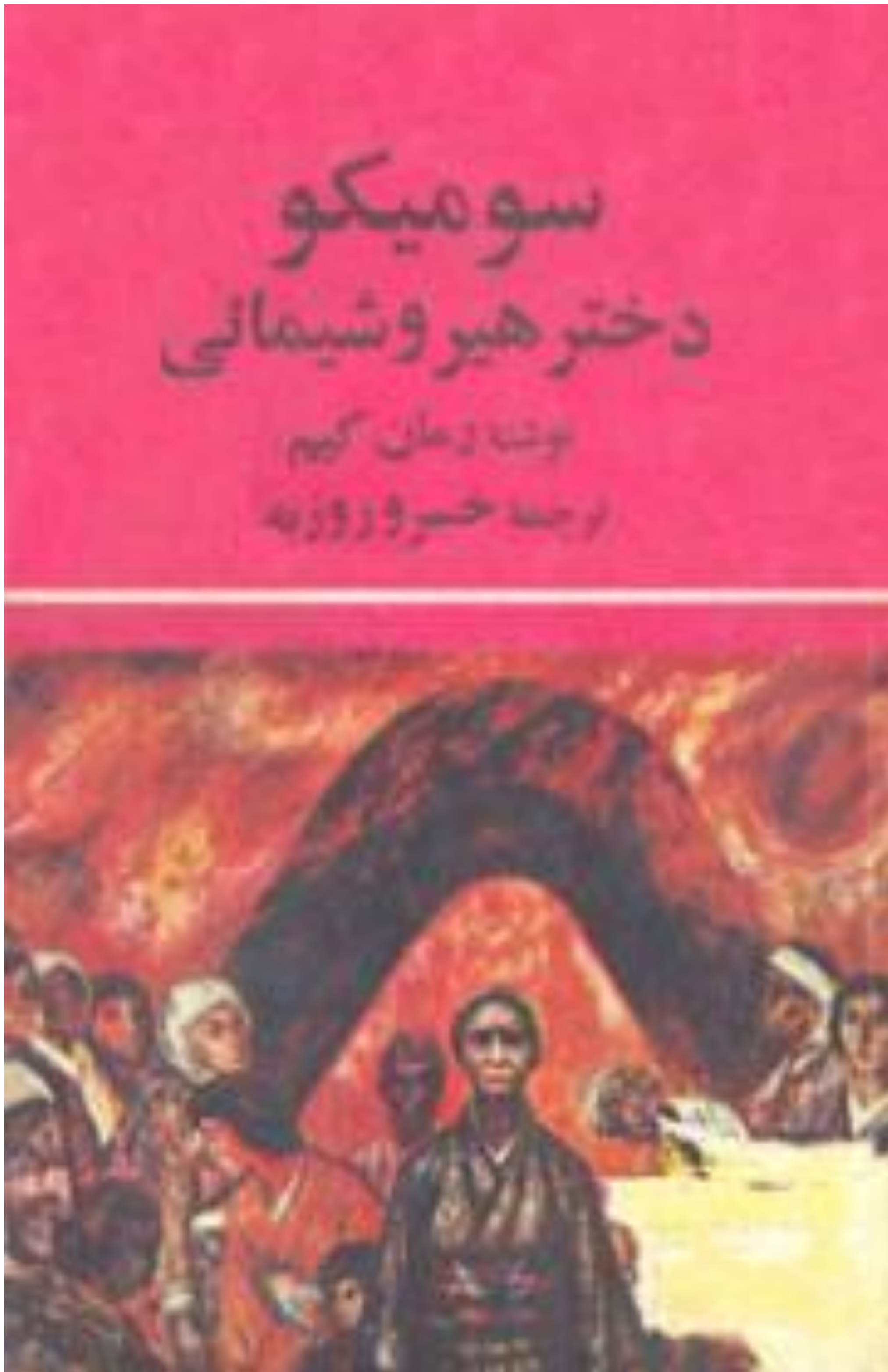
به افتخار ساداکو، انجمنی در ژاپن تأسیس شد که اعضای آن هنوز هم هزار دُرنای کاغذی می‌سازند و هر سال در روز ششم ماه اوت، روز صلح، در زیر مجسمهٔ ساداکو می‌گذارند.

آرزوی آنها بر روی سنگ‌مرمر چنین نقش بسته است:

«این است فریاد ما،
این است آرزوی ما:
صلح در تمام دنیا.»

پایان

به زودی منتشر می‌شود !



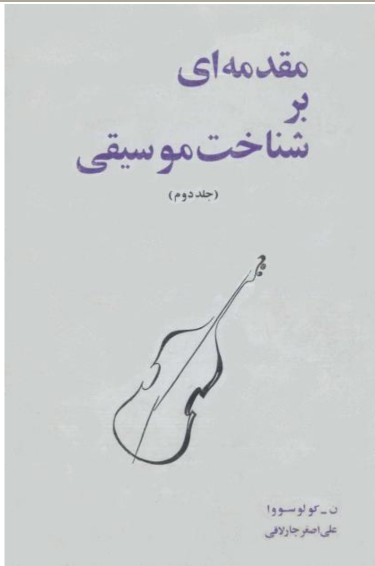
سومیکو، دختر هیروشیمائی

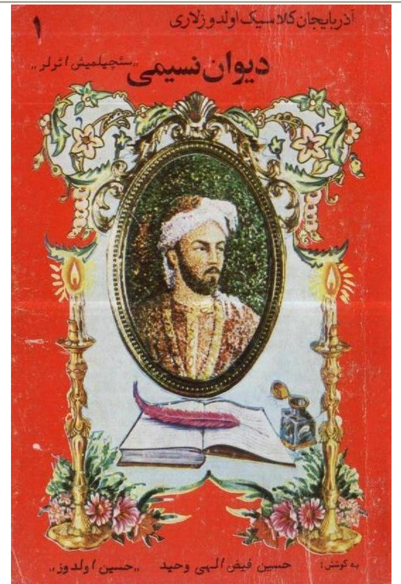
ترجمه: رفیق خسرو روزبه

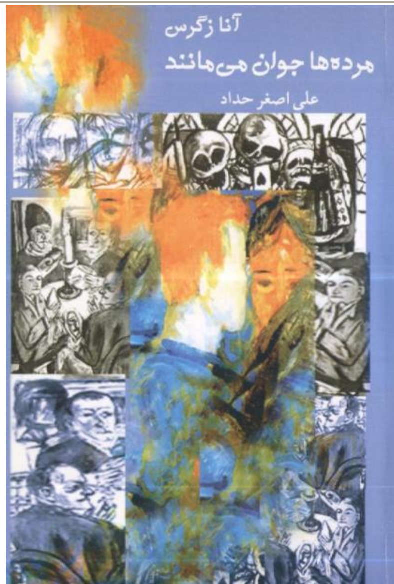
منتشر شد :

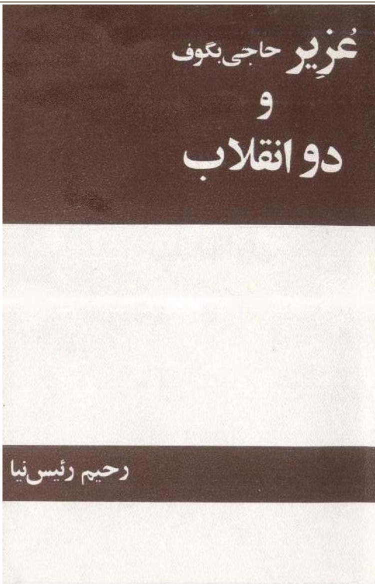

اندیشه در یونان باستان
۱ و ۲ و ۳
نگاهی به فلسفهٔ کهن
دفتر های اول و دوم و سوم
محمد برنا مقدم (م . پرمون)

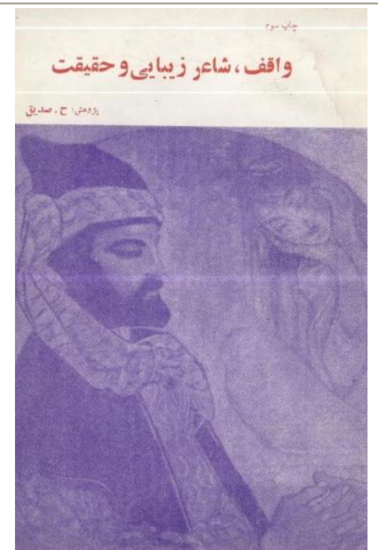

آ. ای. اُپارین
حیات
طبیعت، منشأ و تکامل آن
ترجمهٔ هاشم بنی‌طرفی
چاپ ششم

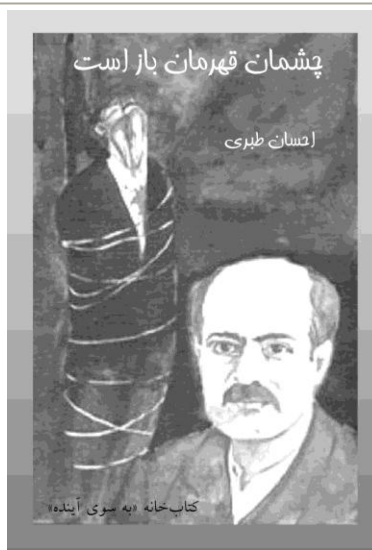

مقدمه‌ای بر شناخت موسیقی
(جلد دوم)
ن ـ کولوسووا
علی اصغر جارلاقی

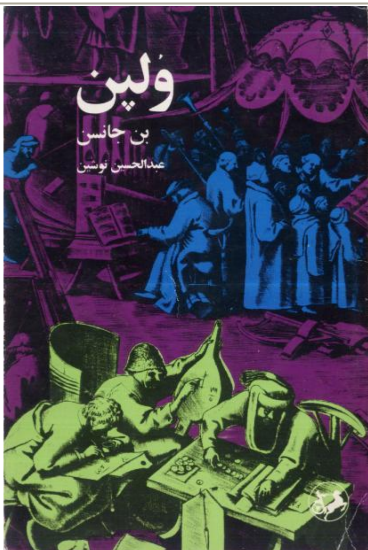

آذربایجان کلاسیک اولدوزلاری
1
دیوان نسیمی
"سئچیلمیش اثرلر"
به کوشش: حسین فیض‌الهی وحید "حسین اولدوز"


آنا زگرس
مرده‌ها جوان می‌مانند
علی اصغر حداد

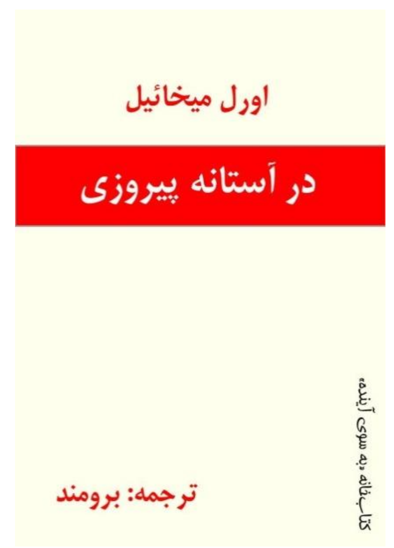

عُزیر حاجی‌بگوف
و
دو انقلاب
رحیم رئیس‌نیا

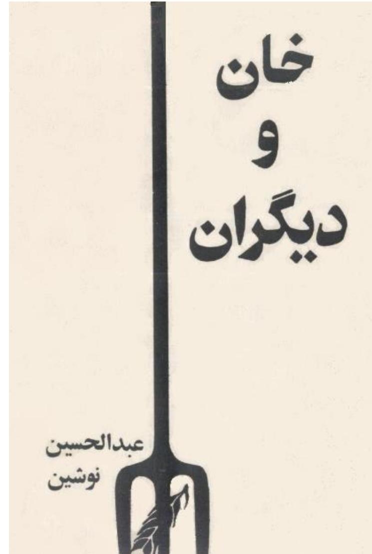

چاپ سوم
واقف، شاعر زیبایی و حقیقت
پژوهش: ح. صدیق


چشمان قهرمان باز است
احسان طبری
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

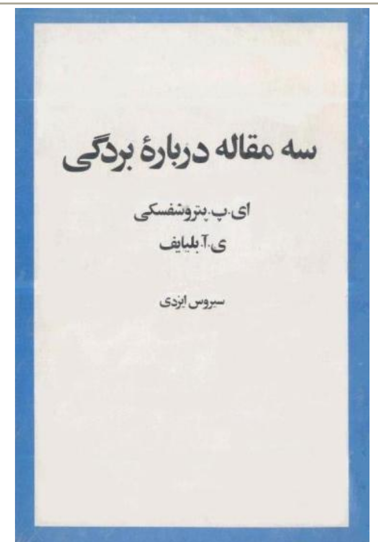

وُلپن
بن جانسن
عبدالحسین نوشین

منتشر شد :


اورل میخائیل
در آستانه پیروزی
ترجمه: برومند
کتابخانه به سوی آینده


خان
و
دیگران
عبدالحسین
نوشین

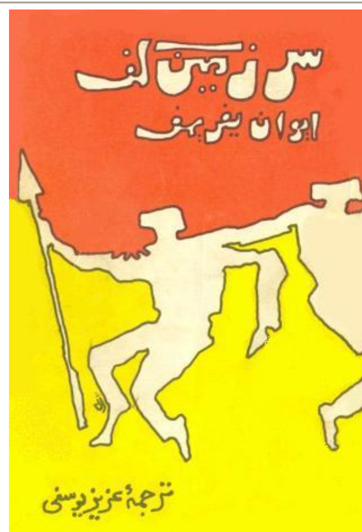



سه مقاله دربارهٔ بردگی
ای.پ.پتروشفسکی
ی.آ.بلیایف
سیروس ایزدی


دانستنی های سندیکایی
حسین سمنانی
انتشارات پژوهنده


چپق


غفور غلام
خلاقیت غفور غلام (سالهای ۱۹٦٦ - ۱۹۰۳) شاعر خلق ازبکستان، آکادمیسین و دارندهٔ جوایز لنینی و دولتی گوناگونست. در این کتاب خوانندگان با بهترین نمونه های نثر نویسنده آشنا میشوند.


ترجمهٔ عزیز یوسفی


سه تابلو مریم
همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب، آنسان دو چشم پرنورش
که انقلاب نماید چو چشم های لنین
میرزاده عشقی
کتابخانه «به سوی آینده»

منتشر شد :

حسن صباح
(چهره شگفت انگیز تاریخ)

از
پیدایی انسان
تا رسایی فئودالیسم
در
آذربایجان
اقتباس و ترجمه‌ی
ح. صدیق

آ. آلکسین
داستانی بسیار هولناک

فصل یکم • که در آن ما با قهرمانان داستان که تمام آنها همگی قهرمان نخواهند شد آشنا میشویم.
فصل دوم • که طی آن ما بنحوی اجتناب‌ناپذیر به حادثه‌ی وحشتناک نزدیک میشویم، هرچند ممکنست متوجه آن نشویم.
فصل چهارم • که طی آن ما بسوی ویلای قدیمی روانه میشویم.
فصل نهم • که طی آن باز حوادث با سرعت سرگیجه‌آوری پشت سر هم روی میدهند.
فصل دهم • که طی آن فریادهائی از زیرزمین شنیده میشود.
فصل یازدهم • که طی آن ما صداهای مختلف و تاپ و تاپ قدمهای متعاقبین را میشنویم..

یوگنی اشرانکو
حل مسأله‌ی گرسنگی در
اتحاد شوروی
ترجمه: هورکند
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

انتشارات آگاه
تجربه اداره صنایع
در اتحاد شوروی
س. کامنیتسر
سید حسن منصور
ح. کلجاهی
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

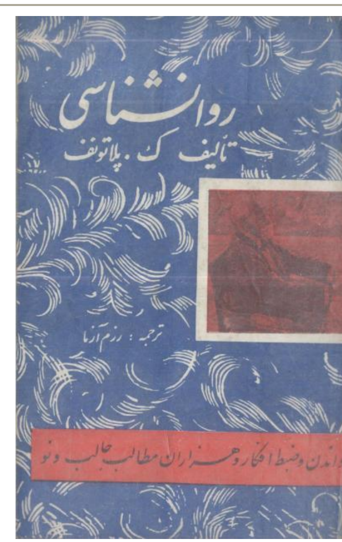
ادبیات شوروی
«عصر بیولوژی» و ادبیات
نوشته: والنتینا ایواشوا
ترجمه: کاوه عقدائی
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

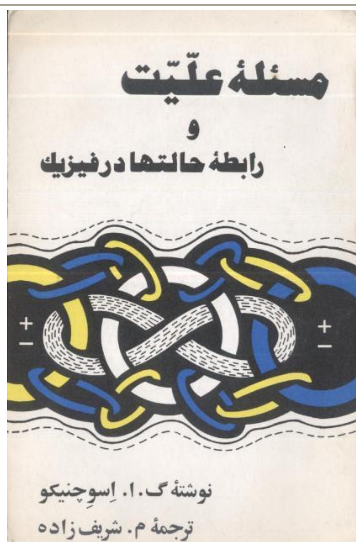
تاریخ مختصر جهان
نحکینا • اسکارکین • کوبر • آلبرو ویچ • کوتاکوف • مانفرد • دنوبیلک
ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی

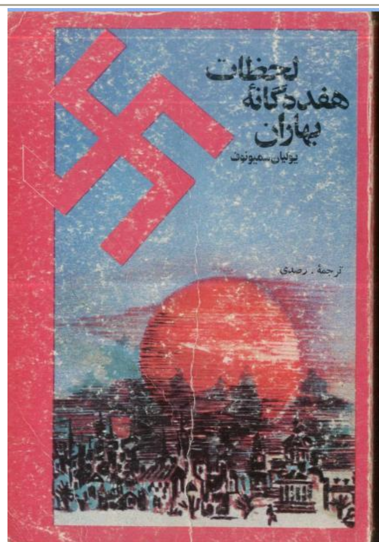
محمد زهری
مشت در جیب
(مجموعه‌ی شعر)

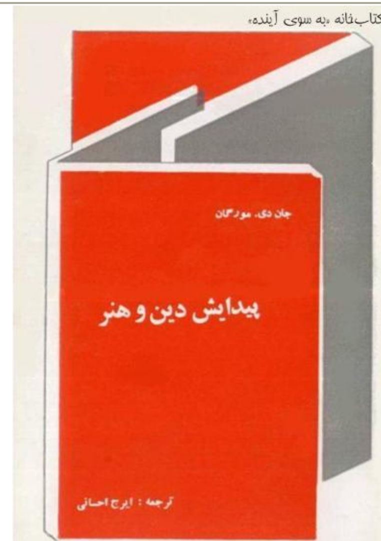
۴
احسان طبری
خانواده برومند

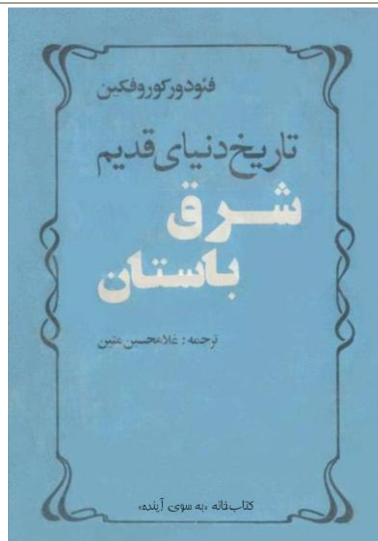
منتشر شد :

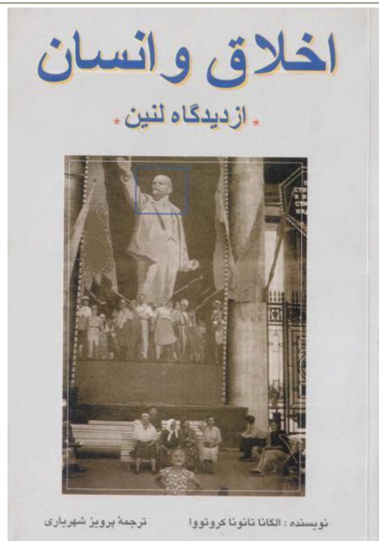

روانشناسی
تالیف ک. پلاتوف
خواندن و ضبط افکار و هزاران مطلب جالب و نو


مسئلهٔ علّیت
و
رابطهٔ حالتها در فیزیک
نوشتهٔ گ.ا. اِسوچنیکو
ترجمهٔ م. شریف زاده

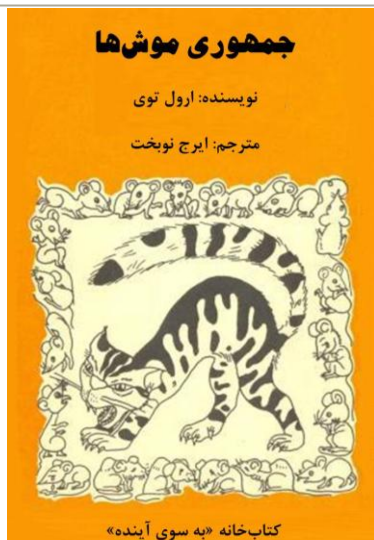

لحظات
هفده‌گانهٔ
بهاران
یولیان سمیونوف


کتاب‌خانه «به سوی آینده»
جان دی. مورگان
پیدایش دین و هنر
ترجمه : ایرج احسانی


فئودور کوروفکین
تاریخ دنیای قدیم
شرق
باستان
ترجمه : غلامحسین متین
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

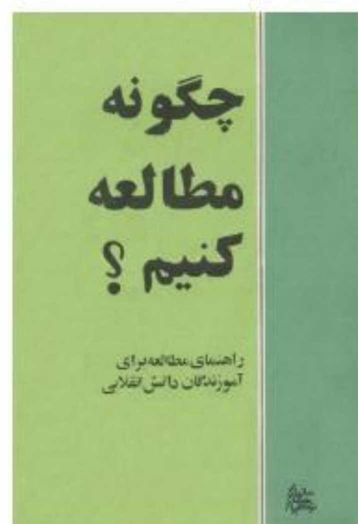

اخلاق و انسان
از دیدگاه لنین
نویسنده : الکانا تانونا کروتووا
ترجمهٔ پرویز شهریاری


سالتیکوف
شچدرین
ترجمهٔ
باقر مؤمنی
قصه
برای بزرگسالان
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

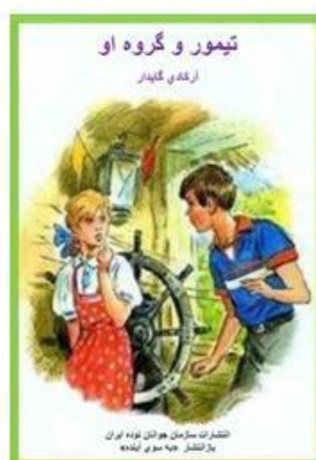

جمهوری موش‌ها
نویسنده: ارول توی
مترجم: ایرج نوبخت
کتاب‌خانه «به سوی آینده»


نخستین آموزگار
چنگیز آیتماتوف
ترجمه: فرهاد حبیبی
کتاب‌خانه «به سوی آینده»





کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!









انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران در «به سوی آینده»



انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران



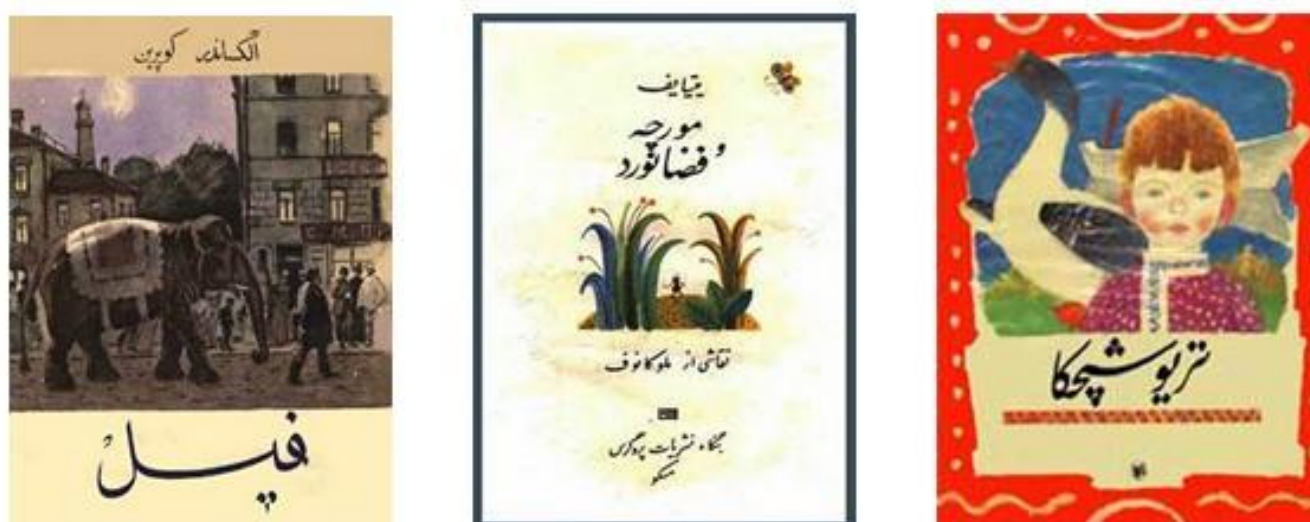
آثاری از قدس قاضی‌نور در «به سوی آینده»



در دستِ انتشار:







تارنمای کتاب‌های رایگان فارسی

قاعده علم همین است خاص   کت دهد از جهل و تکبر خلاص (امیر خسرو دهلوی)

در دست تهیه:



به زودی منتشر می‌شود:



(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده» (هوادار حزب توده ایران)

